



به نام خدا

افسانه پیرلنگ

نویسنده: فاطمه تیموری

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۸



سرشناسه: تیموری، فاطمه، ۱۳۵۹-

Teymoori, Fatemeh

عنوان و نام پدیدآور: افسانه پیر لنگ/نویسنده فاطمه تیموری.

مشخصات نشر: مشهد: ارسطو، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۸۰ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۳۷۱-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: *Persian fiction -- 20th century*

رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۷

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۰۱۵۲۲

نام کتاب: افسانه پیر لنگ

نویسنده: فاطمه تیموری

ناشر: ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)

صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۸

چاپ: مدیران

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:

<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۳۷۱-۰

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵

www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو





پدر، میرک را در آغوش گرفت. صدای نفس نفس زدن‌های بی‌رمق میرک، پدر را آشفته می‌کرد. مادر هراسان شده بود مقداری نان برداشت، درون پارچه سفیدی گذاشت و محکم گره زد. باعجله به دنبال آنها دوید. پله‌ها را یکی یکی پایین آمدند. وقتی به بیرون خانه رسیدند. مادر کاسه‌ای که روی سکوی بیرون خانه بود، داخل حیاط گذاشت و در را محکم بست.

توی این روستا رسم بود که کاسه‌ای سفالی روی سکوی پشت در بگذارند و به این معنی بود که اگر غریبه و یا رهگذری گرسنه از آنجا می‌گذشت، می‌توانست به آن خانه برود و پذیرایی شود و اگر روی سکو کاسه‌ای نبود یعنی کسی در این خانه نیست.

داخل کوچه کسی نبود. بعد از گذشتن از دالان‌های روستا به یک مکانی سر بالا رسیدند که پشت آن قبرستان روستا و پشت قبرستان هم جاده اصلی بود. بالاخره به جاده رسیدند. مادر زیر لب دعا می‌کرد که هرچه سریعتر ارابه‌ای پیدا شود و آنها را به شهر ببرد. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و نگرانی پدر برای پیدا شدن ارابه بیشتر می‌شد.





میرک رنگ به صورت نداشت و چهره خسته او نشان از درد پنهانش می داد. به نگاه نگران پدر زل زد و گفت: «پدر قول می دم زود خوب شم، من دوباره می تونم راه برم نگران نباش».

پدر دستپاچه گفت البته عزیزم! و خیلی سریع سرش را به سمتی دیگر چرخاند تا میرک متوجه اشکهایش نشود.

بالاخره صدای چرخهای یک ارابه سکوت جاده را شکست. مادر با عجله به وسط جاده دوید و داد زد: «آهای! وایسا لطفا! وایسا...!»

ارابه ران توی آن تاریکی، که انتظار مسافری را نداشت کمی ترسید. دهنه اسبها را کشید. اسبها شیهه ای کشیدند و چند متر جلو تر ایستادند. پدر با زحمت جلو رفت و سلام کرد.

- «سلام پدر جان! مقصدتان کجاست؟»

- «پسرم بیمار است، سمت شهر می رویم».

- «سوار شوید!»

آنها با عجله توی ارابه نشستند، پدر نفس راحتی کشید و خوشحال بود که دیگر مجبور نیست روی پاهایش بایستد.

ارابه ران گفت: «حتما به مطب دکتر آزاد می روید».

پدر کمی آرام شده بود. تکانهای ارابه انگار مالشی بر عضلات خسته اش بود.

- «بله همینطوره».





دکتر آزاد تنها دکتری بود که در شهر به مداوای بیماران می پرداخت و معمولاً همه بیمارانش از روستاهای اطراف بودند. دکتر با تجربه و خیلی پیری بود. خیلی ها می گفتند او سال های پیش از ما بهتران را دیده و با آنها حرف زده است، بعضی ها می گفتند او دست شفا دارد.

ارابه ران شلاق را بر اسب ها فرود می آورد تا سریعتر به شهر برسند.

مادر بقچه کوچکی همراه خود آورده بود. کمی نان از بقچه بیرون آورد. مقداری به میرک داد. میرک که میل به خوردن چیزی را نداشت از خوردن طفره می رفت، ولی بالاخره با اصرار مادر، کمی از نان را با ناراحتی جوید.

لقمه نان را که قورت داد خیالش راحت شد مقداری از باقیمانده نان را تکه کرد و بقیه نان ها را با همان پارچه ای که درونش بود به سمت پدر و اربه ران گرفت و گفت تازه نیست ولی گرسنگی را رفع می کند. آنها هم مشغول خوردن شدند.

ارابه ران پرسید: «بیماری پسر تان چیست؟»

پدر و مادر میرک که انگار جواب درستی برای جوان نداشتند به هم نگاهی کردند. پدر با بی حوصلگی جواب داد: «خودمان هم درست نمی دانیم».

ارابه ران که کنجکاو شده بود گفت: «نمی دانید؟»

پدر آهی کشید و گفت: «این قصه سر دراز دارد».

هوا کاملاً تاریک و کمی سرد شده بود. پتویی کف اربه بود، مادر در حالیکه موهای میرک را نوازش می کرد به آرامی پتو را روی میرک کشید.

ارابه ران که نتوانست کنجکاویش را پنهان کند دوباره سکوت را شکست





و گفت: «باشنیدن ماجرای شما شاید کمکی هم از دست من بریاد».

با گوشه نگاهی که به چهره پدر کرد فهمید توانسته است او را راضی کند. پدر که انگار یادآوری خاطرات ذهنش را مشغول کرده بود گفت: «ماروستای سرسبز و زیبایی داریم. خارج از روستا جنگلی بزرگ با درختان انبوهه که زیبایی این روستا را دوچندان کرده است. اهالی روستا ساده و صمیمی هستند، تو خوشی و ناخوشی همیشه کنارهم هستیم. کسب و کار خوبی هم داشتیم».

- کار اهالی روستا چیه؟

- همگی یه پیشه دارن و اونم فروش صمغ و شیره درخت هفت ریشه است.

- آهان! حالا فهمیدم پس شیره درخت هفت ریشه از این روستا میاد؟

- بله! بهترین چاشنی برای درست کردن شکلات و شیرینیه. قنادی‌های شهرهای اطراف این چاشنی رو از مردم این روستا می‌گیرن.

- چه درخت پربرکتی! عجیبه که تا حالا این درخت رو ندیدم!

پدر ادامه داد: «درخت هفت ریشه قدمت هزارساله داره و این درخت تا هفت آبادی دورتر زیر زمین ریشه دوانده و تمام شاخه‌های این درخت مملو از شیره سفید رنگیه که عطر و بوش کمترجایی پیدا می‌شه».

تکان‌های شدید و صدای قرچ قرچ چرخ‌های ارابه پدر را از گفتن ادامه حرف هایش باز داشت. اسب‌ها شیهه‌ای کشیدند و ایستادند. ارابه‌ران گفت





انگار مشکلی پیش آمده.

ارابه‌ران پیاده شد. مادر که با تکان‌های شدید ارابه از خواب بیدار شده بود بانگرانی گفت: «چه اتفاقی افتاده؟» پدر گفت: «میرم پایین تا بینم».

یکی از چرخ‌های ارابه در چاله‌ای افتاده بود و شکافی لای چرخ ایجاد کرده بود. پدر گفت: «حالا تکلیف چیست؟»

ارابه‌ران گفت: «چیز تازه‌ای نیست. من به این اتفاق‌ها عادت دارم. نگران نباشید خیلی زود تعمیر می‌شه».

- به کمک نیاز دارید؟

- بله. ممنون می‌شم اگه به اسب‌ها آبی بدین تا نفسی تازه کنند.

- البته!

پدر آب ظرفی را که در ارابه بود در سطلی ریخت و جلوی اسب‌ها گذاشت. ارابه‌ران خیلی سریع وسایلی خرده ریز را از ارابه بیرون آورد و مشغول تعمیر چرخ شد.

صدای جغدها از لابه لای درختان جنگلی که در اطراف جاده بود به گوش می‌رسید. تاریکی جاده کمی مادر را می‌ترساند و در دل می‌گفت ای کاش این چرخ‌ها زودتر تعمیر شوند.

بالاخره بعد از گذشت ساعتی ارابه چپ توانست چرخ را تعمیر کند. وسایل را دوباره در ارابه جاسازی کرد و گفت خب حالا می‌توانیم برویم. پدر خدقوتی به او گفت و سوار ارابه شد.





ارابه‌ران شلاقش را در هوا تکانی داد و داد زد هی! حرکت کنید. اسب‌ها دوباره شروع به حرکت کردند. پدر که پلک هایش سنگین شده بود. چشم هایش را بست و از فرط خستگی خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفت.

نزدیکی‌های صبح بود که اربه‌ران پدر را صدا زد و گفت بیدار شوید آقا! نزدیک شهر شدیم.

پدر با صدای او بیدار شد و کمی بدنش را کش و قوس داد و نگاهی به اطراف انداخت. میرک هنوز خواب بود مادر هم با صدای اربه چی بیدار شده بود.

ارابه چی گفت: «اسب‌ها خسته‌اند، برای برگشت نمی‌تونم شما روبه روستا برم».

پدر گفت: «ماهم عجله نداریم. شاید یکی دو روزی اینجا بمانیم. خوشحال می‌شیم برای برگشتن به روستا با شما همسفر بشیم».

ارابه‌ران برای تایید سری تکان داد و گفت: «خوبه امیدوارم همسفرای خوبی باشیم».

از دروازه شهر گذشتند و خیلی زود به مطب دکتر آزاد رسیدند. هیچ رفت و آمدی در شهر نبود. کوچه‌ها خلوت بود. بالای مطب تابلویی نصب شده بود و در کنار در زنگوله‌ای آویزان بود. پدر زنگ را به صدا در آورد. بعد از مدتی کوتاه صدای سرفه‌های پیرمردی به گوش رسید و گفت آمدم. صبر کنید.

در چوبی نه چندان بزرگی با صدای جیر جیری باز شد. پیرمردی قد بلند





باموهای سفید و ریش دراز جلوی در ایستاد. سلام کرد و گفت بفرمایید.

پدر سلامی کرد و گفت: «پسرم ناخوش شده».

دکتر: «خب! پس خودش کجاست؟»

پدر سریع جواب داد: «پشت ارابه خوابیده»

- خیلی خب! می‌تونید بیاریدش داخل.

پدر به کمک ارابهران میرک را جابجا کرد و بر روی دوشش انداخت و از ارابهران خداحافظی کرد. مادر از ارابه پایین آمد و بدنبال پدر به داخل مطب رفت.

همه دیوارهای مطب با رنگ سفید و سبز، رنگ آمیزی شده بود. مطب که در واقع همان منزل دکتر هم بود دو اتاق تودرتو داشت. یکی مخصوص دکتر آزاد و دیگری مخصوص بیماران بود که یک پنجره بزرگ داشت و زیر پنجره یک تخت آهنی با تشک و ملحفه سفید به چشم می‌خورد. بالای تخت روی دیوار یک قفسه پر از شیشه‌های کوچک و گیاهان دارویی بود.

دکتر آزاد روپوشی سفید بر تن کرد و به کنار تختی که میرک را روی آن خوابانده بودند رفت. میرک که با تعجب دکتر را نگاه می‌کرد سلام کرد و دوباره به چهره دکتر خیره شد. دکتر جواب سلام او را داد و گفت: «خب! بگو ببینم چه اتفاقی برای شما افتاده جوان کوچک؟»

میرک تا به خودش آمد که حرفی بزند مادر با عجله گفت آقای دکتر پاهاش! لطفا پاهاشو ببینید و شروع به گریه کرد.

پدر گفت: «آرام باش زن».





دکتر گفت لطفا پاهاتو نشونم بده. پدر به میرک کمک کرد تا دکتر بتواند پاهای میرک را معاینه کند.

دکتر تا پای میرک را دید گویی از چیزی ترسیده باشد گفت: « خدای من ممکن نیست! »

پدر و میرک با نگرانی و تعجب به او نگاه کردند و منتظر بودند دکتر توضیحات بیشتری بدهد.

دکتر عینکش را از روی میز برداشت و با دقت به پاهای میرک نگاه کرد و زیر لب گفت بالاخره کار خودشو کرد.

پدر گفت: «دکتر! چی شده؟ لطفا حرفی بزنید!»

مادر که از تعجب دکتر شوکه شده بود گفت: «چه بلایی سر پسر ما اومده؟» پاهای میرک از زانو تا انگشتانش سیاه شده بود و گویی با مایعی مانند قیر سیاه و مثل چوب خشک شده بود طوری که نمی توانست پاهایش را خم کند. دکتر که آشفته به نظر می رسید چند قدمی راه رفت و گفت: «این از عهده من برنمیاد».

پدر و مادر میرک نگاهی به هم انداختند و با التماس به دکتر گفتند: «ما فقط همین یه پسر رو داریم! خیلی برامون عزیزه! لطفا نجاتش بدید! شما هر دستوری بدید به روی چشم می داریم».

دکتر روی چهار پایه ای که گوشه اتاق بود نشست و آه بلندی کشید، به فکر فرو رفته بود و مدام دستش را به ریش هایش می کشید.

